افتتاح

نامہ [illegible]

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

بنام آنکہ جان را فکرت آموخت
چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فضلش ہر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

167

توانایی که در یک طرفة العین

ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد

هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم

وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز

که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین

تفکر کرد با خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان خلق و امر از یک نفس شد

که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آید شد حقیقت

شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا

همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیکدم

کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد

یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر

که نقطه دایره است از سرعت سیر

165

[illegible]

یکی خط است ز اول تا به آخر

بر او خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساروانند

دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار

هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر

درین دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است

جهانی اندر آن یک میم غرق است

بدو ختم آمده پایان این راه

بر او منزل شده ادعوا الی الله

یکی گوهر برآورد و هدف شد
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
یکی از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

یکی از هستی خود گفت و پندار
یکی مستغرق بت گشت و زنار

سخنها چون بوفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی را کاندرین معنیست حیران
ضرورت میشود دانستن آن

وز انجا مشتملی چند از عبارت
ز مشکلهای ارباب اشارت

بنظم آورده و پرسید یکیک
جهان معنی اند لفظ اندک

رسول آن نامه را بر خواند ناگاه
فتاد احوال او حالی در افواه

دران مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش هر یک گشته ناظر

یکی کو بود مرد کار دیده
ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم
کز انجا نفع گیرد خلق عالم

بہ گفتم چو ساعت تا جواب سایل
نوشتم بار ہا اندر رسایل
ولی اعدا ولی بد خوی مشغول
ز نو منظوم مصدر ہم مامول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز
جواب نامہ الفاظ اعجاز
بیک لحظہ میان جمع بسیار
بگفتم این سخن ہا فکر و تکرار
کنون از لطف و احسان کہ دارند
زبان خرده گیری در گذارند
ہمہ دانند این کس در ہمہ عمر
نکرده ہیچ قصد انشای شعر

159

بر آن طبعم اگر چه بود قادر
ولی گفتن نبود الا بنادر
ز شعر ار چه کتب بسیار میساخت
بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد
بهر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم
چرا چیزی دگر بر وی فزائیم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است
بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید

که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار

بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است

نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه مردم

بگفتم یک بیک بی بیش و بی کم

رسول آن نامه را بستد باعزاز

ز راهی که آمد باز شد باز

دگر باره بعزمی کار فرمائی

مرا فرمایان چیزی بیفزائی

ما

دل از حضرت چو نام نامه درخواست

جواب آمد بدل کان گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن

شود زو چشم دلها جمله روشن

سوال

نخست از فکر خویشم در تحیر

چه چیزست آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر

کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق
بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف
چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون در دل شود حاصل تصور
نخستین نام وی باشد تذکر

وز و چون بگذری هنگام فکرت
بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر
به نزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم
شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون
بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در آن گر نیست تأیید
هر آنچه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است آن رها کن
چو موسی یکزمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن زمانی
شنو انی انا الله بی زبانی

محقق را که وحدت در شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید

ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید

پس آنگه لمعه‌ای از برق تائید

هر آنکس را که ایزد راه ننمود

ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران

نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان می‌کند اثبات واجب

از این حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سعی معکوس

گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل

فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا بضد است

ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا

ندانم تا چگونه داند او را

ندارد ممکن از واجب نمونه

چگونه داندش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان

بنور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی

شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست

نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان

حق اندر وی ز پیدائیست پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل

نیاید اندر او تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دائم

بذات خویشتن پیوسته قائم

کسی کو عقل دوراندیش دارد

بسی سرگشتگی در پیش دارد

زدور اندیشی عقل فضولی

یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن رو

برو از بهر او چشمی دگر جو

دو چشم فلسفی چون بود احول

ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آید رای تشبیه

ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل

که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است

کسی کو را طریق اعتزال است

کلامی کو ندارد ذوق توحید

بتاریکی درست از علم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر

که از ظاهر نبیند جز مظاهر

ازو هرچه بگفتند از کم و بیش

نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون

تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راهست

چرا که طاعت و گاهی گناهست

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است

ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل

محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات

نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم ز نور اوست پیدا

کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر

که سبحات جلالش هست قاهر

رهاکن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمهٔ خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذاتست
بتاریکی درون آب حیاتست

سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کاین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراکست عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه گویم هست ازین نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک

در این مشهد که انوار تجلی است

تمثیل سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور

ترا حاجت فتد با جرم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب

توان خورشید تابان دید در آب

از و چون روشنی کمتر نماید

در ادراک تو حالی میفزاید

عدم آئینهٔ هستی است مطلق

کزو پیداست عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی را مقابل

در و عکسی شد اندر حال حاصل

نشد آن وحدت از این کثرت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت
ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی
از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان
که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آئینه عالم عکس انسان
چو چشم عکس در وی شخص پنهان
چو چشم عکسی و او نور دیدست
بدیده دیده را دیده دیدست

جهان

جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار
همو بیننده هم دیدست و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد
فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر بسر آئینه دان
بهر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید ازو صد بحر صافی

بهر ذره ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست

با عضا پشه هم چند پیل ست
در اسما قطره مانند نیل ست

درون حبه صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد

به پر پشه در جای جانی
درون نقطه چشم آسمانی

بدان خردی که آمد حبه دل
خداوند دو عالم راست منزل

درو در جمع گشته هر دو عالم
گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه درهم سرشته
ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر
ز مؤمن کافر و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطهٔ خال
همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاده باهم
نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه دوری گشته طایر
همو مرکز همو در دور سایر

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هزاران شکل میگردد مشکل

اگر یک ذره را برگیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو ز ایشان
برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس
بجزویت ز کلی گشته مأیوس

تو گویی دایما در سیر و حبس اند
که پیوسته میان خلع و لبس اند

همه در جنبش و دایم در آرام
نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه
وز انجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان
جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی
بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چون است دنیا
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آن جهان کو نیست پیدا
که یک روزش بود یکسال اینجا
همین بود جهان آخر که دیدی
نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنما که جابلقا کدامست

جهان شهر جابلسا چه نامست

مشارق با مغارب هم بیندیش

چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان مثلهن ز ابن عباس

شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیالست

هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست

بصبح حشر چون گردی تو بیدار

بدانی کان همه وهمست و پندار

چو برخیزد خیال چشم احول

زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید عیان بنماید چهر
نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از و بر سنگ خارا
شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی
چو نتوانی چه سود انکه دانی
چه میگویم حدیث عالم دل
ترا ای بی سر و پای در گل
جهان ان تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم تر کس دید هرگز
چو محبوسان بیک گل نشسته
بدست عجز پای خویش بسته

نشستی چون زنان در کوی ادبار

نمیداری ز جهل خویشتن عار

دلیران جهان آغشته در خون

تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم ازین دین العجایز

که بر خود جهل میداری تو جایز

زنان چون ناقصان عقل و دینند

چرا مردان ره ایشان گزینند

اگر مردی برون آی و نظر کن

هر آنچه آیدت پیش از آن گذر کن

میاسا روز و شب اندر مراحل

مشو موقوف همراه و رواحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر
بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زان همه ای راهرو روی
همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه
برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست
جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست
اگر کوه توئی نبود چه راهست

تجلی گر رسد بر کوه هستی
شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدائی گردد از یک جذبه شاهی
به یک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه به اسری
تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی
بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین
نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی
نمایندت همه اشیا کما هی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلّیست
همه عالم کتاب حق تعالیست

عرض اعراب و جوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات و قوفست

ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص
یکی زان فاتحه وان دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد
که در وی همچو بای بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد در غایت نور

سوم آیت در و شد عرش رحمان

چهارم آیهٔ الله بهمچو ان

پس از وی حرفهای اسمائی ست

که در وی سورهٔ سبع المثانی ست

نظر کن باز در جرم عناصر

که هر یک آیتی هستند باهر

پس از ایشان بود جرم سه مولود

که نتوان کردن این آیات معدود

بآخر گشت نازل نفس انسان

که بر ناس آمد ختم قرآن

قاعده فی نا الافاق

مشو محبوس ارکان و طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق السموات
که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان
چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبش اند این هر دو مادام
که یک لحظه نمیگیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است
که این چون نقطه آن دور محیط است

برآید شاخ بارور گل با عیش

به سراپای او عرش ای مرد و لیش

از او جنبش اجسام مدور

چو اشخاص بلند و نیک منظر

ز مشرق تا مغرب همچو دولاب

همی گردند دایم چون ز خواب

به هر روز و شبی این چرخ اعظم

کند دور تمامی گرد عالم

وز او افلاک دیگر هم بدینسان

به چرخ اندر همی باشند گردان

ولی به عکس دور چرخ اطلس

همی گردند این هشت مقدس

معدل کرسی ذات البروج است
که آورا نه تفاوت فی فروج است

حمل با ثور و جوزا و خرچنگ
برو بر همچو زنبیر و خوشه اورنگ
دگر میزان و عقرب قوس کمان است
ز جدی و دلو و حوت انجا نشان است

ثوابت بهر و بست و سیارند
که بر کرسی مقام خویش دارند

بهفتم چرخ کیوان پاسبانست
ششم برجیس را جا و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جایی
بچارم آفتاب عالم آرایی

سوم زهره دوم جای عطارد

قمر بر چرخ دنیا نشست دارد

زحل را جدی و دلو و مشتری باز

بقوس و حوت کرد انجام و آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام

اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان خانه اوست

عطارد رفت در جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را بهر حبس خود دید

ذنب چون راس شد بلعقده بگزید

قمر را بست و هشت آمد منازل

شود با آفتاب آنگه مقابل

پس از روی مجموع چون قدیم است
ز تقدیر عزیزی کو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل
هر آئینه که گوئی نیست باطل

کلام حق همی ناطق بر این است
که باطل دیدن از ضعف الیقین است

وجود پشه دارد حکمت ای خام
نباشد در وجود تیر و بهرام

ولی چون بنگری در اصل این کار
فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است
اثر گوید ز شکل غریب است

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار

بگردش روز و شب چون چرخ فخار

ازو هر لحظه دانای داور

ز آب و گل کند یک شخص دیگر

هر آنچه در مکان و در زمان هست

ز یک استاد و ز یک کارخانست

کواکب گر همه اهل کمالند

چرا هر لحظه در نقص و وبال اند

همه در جای و سیر و لون و اشکال

چرا گشتند اخر مختلف حال

125

چرا گه در حضیض و گه در اوج اند

گهی تنها فتاده گاه زوج اند

دل چرخ ار چه باشد پر ز آتش

ز شوقی نیست او اندیشنالیش

همه انجم بر او گردان پیاده

گهی بالا و گهی شیب اوفتاده

عناصر باد و آب و آتش و خاک

گرفته جای خود در زیر افلاک

ملازم هر یکی در مرکز خویش

نه نهد پای یک ذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع و مراکز

بهم جمع آمده کس دیده هرگز

مخالف یکدیگر در ذات و صورت

نشاده یک چیز از حکم ضرورت

موالید ثلثه زاد و انسان

جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

هیولا را نهاده در میانه

ز صورت گشته صاحب جوف یانه

همه از حکم و امر داد داور

بجان استاده و گشته مسخر

جماد از قهر بر خاک اوفتاده

نبات از مهر بر پا ایستاده

نزوع جانور از صدق و اخلاص

1223 بمعنی الفاظ نوع و جنس و اشخاص

همه بر حکم داور داده اقرار
مر او را روز و شب گشته طلبگار

قاعده فی تفکر الانفس

باصل خویش یکره نیک بنگر
که مادر را پدر شد باز مادر

جهان را سر بسر در خویش می‌بین
هر آنچه آید باخر پیش می‌بین

باخر گشت پیدا نقش آدم
طفیل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غایی در آخر
همی گردد بذات خویش ظاهر

نماید وجودی صد نوراند
ولیکن مظهر عین ظهوراند

چو پیش آینه باشد مکدر
نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک
نگردد منعکس اندر سر خاک

تو بودی عکس معبود ملایک
از آن گشتی تو مسجود ملایک

بود از هر تنی پیش تو جانی
وزو دربسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخر
که جان هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی
بدان خود را که تو جان جهانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن
که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست
زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کو عین هستیست
بلندی را نگر کو ذات پستیست

طبیعی قوت تو ده هزار است
ارادی برتر از حد و شمار است

وزان هر یک شده موقوف آلات
ز اعضا و جوارح وز رباطات

پزشکان اندرین گشتند حیران
فرومانند در تشریح انسان

شده تحلیل دعوی انکار
بعجز خویشتن هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست
معاد و مبدء هر یک همینست

ازان اسمند موجودات قایم
بدان اسمند در تسبیح دایم

بمبدا هر یکی زان مصدری شد
بوقت بازگشتن چون دری شد

ازان در کامد اول هم بدر شد
اگرچه در معاش او دربدر شد

ازان

از آن دانسته تو جمله اسما
که هستی صورت عکس مسمی
ظهور قدرت و علم و ارادت
به تست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و گویا
بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد
زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی
همان بهتر که خود را هم ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر
بدینجا ختم شد بحث تفکر

من و تو چون نماند در میانه

چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

تعین نقطهٔ وهمیست بر عین

چو عین گشت صافی غین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک

اگر چه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت در گذشتن

دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد

چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد

تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی زین سیر داند کو گذر کرد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدام است
کرا گویم که او مرد تمام است

جواب سؤال

دگر گفتی مسافر کیست در راه
کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود

وگر نوری رسد از عالم جان
ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد
وزان راهی که آید باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی
رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار
رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد دران دم
شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده بود پاک
چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی
شود چون نوح از ان صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل
خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم
رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رہائی
چو عیسی نبی گردد سمائی

دہد یکبارہ ہستی را بتاراج
درآید از پی احمد بمعراج

رسد چون نقطۂ آخر باول
دران دم نی ملک ماند نہ مرسل

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل
رود تا گردد او انسان کامل

تمثیل

بدان اول که تا چون گشت موجود
که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا
پس از روح اضافی گشت دانا

بطفلی کرد باز احساس عالم
در او بالفعل شد وسواس عالم

بقایی یابد او بعد از فنا باز
رود ز انجام ره دیگر باغاز
شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان
شده جامع میان کفر وایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف
بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او زین همه دور
بزیر قبه های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام

گرش از پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست

اگر مغزش براری بر کنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت

میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است

چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست

رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید

برون رفت و دگر هرگز نیاید

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست
ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید
ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آمد
نبی را در ولایت محرم آمد

ز ان کنتم تحبون یابد او راه
بخلوتخانهٔ یحببکم الله

دران خلوت سرا محجوب گردد

بجز یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی

بود عابد ولی در کوی معنی

ولی آنگه رسد کارش بانجام

که با آغاز گردد باز انجام

جواب سؤال ثانی

کسی مرد تمام است کز تمامی

کند در خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت

نهد حق بر سرش تاج خلافت

وگر با پوست یابد تابش خور

در این نشأت کند یک دور دیگر

درختی گردد او زآب و از خاک

که شاخ او رود بر هفتم افلاک

همان دانه برون آید دگر بار

یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد

ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمل

رسد هم نقطه آخر با اول

دگرباره شود مانند پرگار

بدان کاری که اول بود برکار

چو کرد او قطع یکباره مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت

تناسخ نبود این کز روی معنی
ظهورات است در عین تجلی

وقد سألوا وقالوا ما النهایة
وقیل هی الرجوع الی البدایة

نبوت را ظهور از آدم آمد
کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور

ظهورِ کُل او باشد بخاتم
بدو یابد تمامی دورِ عالم
وجودِ اولیا او را چو عضوند
که او کُل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبتِ تام
ازو با ظاهر آید رحمتِ عام
شود او مقتدای هر دو عالم
خلیفه گردد از اولادِ آدم

تمثیل

چو نورِ آفتاب از شب جدا شد
ترا صبح و طلوع استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوار

زوال عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم

که از موسی نتابد که ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی

د انتب را یکایک باز دانی

ز خور ره و در ظهور سایه شد

که آن معراج دین را پایه شد

زمان خواجه وقت استوا بود

که از ظل و ظلمت مصطفی بود

بخط استوا بر قامت راست

ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

(۱۵)

چو کرد او بر صراط حق اقامت
بامر فاستقم می داشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی
زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله میان غرب و شرق است
از آن رو در میان نور غرق است

بدست او چو شد شیطان مسلمان
بزیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست
وجود خاکیان از سایهٔ اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر
مشارق با مغارب شد برابر

زهر سایه که اول گشت حاصل
در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت
رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل
بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
ازو عالم شود پر امن و ایمان
جماد و جانور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر

بود از سر وحدت واقف حق

در و پیدا نماید وجه مطلق

سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر

شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف

که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است

وجود مطلق او را در شهود است

مجاز هست حقیقی هست اشیاست

تو با هستی که هستی پاک درباخت

وجود تو همه خار است و خاشاک

برو انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانه دل را فرو روب

مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید

بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کز نوافل گشت محبوب

به لای نفی کرد او خانه جاروب

درون جای محمود او مکان یافت

ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

۹۹

ز هستی تا بود باقی برو شین
نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور
درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهارست
طهارت کردن از وی هم چهارست

نخستین پاکی از احداث انجاس
دوم از معصیت وز شر وسواس

سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه ست
که با وی آدمی همچون بهیمه ست

چهارم پاکی سرست از غیر
که اینجا منتهی میگردد سیر

به آنکو کرد حاصل این طهارت
شود بیشک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی
نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین
نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز
شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف عارف ذات پاکست
چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن با نعمت حق ناسپاسی

که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف عارف نیست دریاب

ولیکن خاک مییابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید

هوای تاب مهر نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت

کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست ربکم ایزد کرا گفت

که بود آخر که آنساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند
بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی
هر آن چیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش
ولی کردی بنادانی فراموش

کلام حق بدان گشتست منزل
که تا یادت دهد از عهد اول

اگر تو دیدهٔ حق را باغماز
درینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را تو بین امروز اینجا
که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان
برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باروت اکمه زیان
وگر صد سال گویی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز کاهی
بنزدیک وی نباشد جز سیاهی
مگر تا کور مادرزاد بدحال
کجا بینا شود از کحل کحال
خرد را دیدن احوال عقبی
بود چون کور مادرزاد دنیا

ورای عقل دارد طور انسان
که بشناسد بدان اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن
نهادست ایزد اندر جان و در تن

از آن مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز

چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن

تویی تو نسخهٔ نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سوال 92

۸۲

کدامین نقطه را نطق ست انا الحق
چه گوئی هرزه بود آن مزبق

جواب

انا الحق کشف اسرار ست مطلق
بجز حق نیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل اند دایم
بدین معنی همین باشند قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان
وان من شی را یکره فرو خوان

چه بر رویی خویشتن را پنبه کاری
تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبه پندارت از گوش
ندای واحد القهار بنیوش

ندا می‌آید از حق بر دوامت
چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت انی انا الله

روا باشد انا الله از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار

که هو غیب است و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست

در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز

که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آن کو خالی از خود چون خلا شد

انا الحق اندرو صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک

یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد اینجا محال است

که در وحدت دویی عین ضلال است

عدم با هستی آخر چون شود ضم

نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال

چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری

تو او را نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست

بگو با من که این صوت و صدا چیست

عرض فانی است جوهر زو مرکب

بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام

وجودی چون پدید آمد ز اعدام

وصال حق ز خلقیت جدائیست

ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو ممکن گرد امکان بر فشاند

بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیالست

که در وقت بقا عین زوالست

نه مخلوقست آن کو گشت واصل

نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب

چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید

وزو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانب شود زین معنی آگاه

بگوید در زمان استغفر الله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن

بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین

عرض چه بود ولا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف

بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق

که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولی در عدم نیست

هیولی نیز بی او جز عدم نیست

یکی هفصد هزاران سال طاعت
بجا آورد کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید
چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجب تر آنکه این ترک مأمور
شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

وآن دیگر ز منهی گشته ملعون
زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریائی لاابالی ست
منزه از قیاسات خیالی

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
که این باشد محمد وان ابوجهل

بی

هر آن کس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت
همین نادان احمق او و من گفت

به ما افعال را نسبت مجازیست
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند
ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دانای برحق
بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن
برای هر یکی کاری معین

شود یک نطفه گردد در اطوار
وزو انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا در تن آید
یکی جسم لطیف روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
بداند علم و رای و عقل و تدبیر

رسد انگه اجل از حضرت پاک
رود پاکی بپاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نبات اند
که یک قطره ز دریای حیات اند

زمان چون بگذرد بر وی شود باز
همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز
که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریاییست وحدت لیک خون
کزو خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطره باران ز دریا
چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل
نبات و جانور انسان کامل

همان یک قطره بود آخر در اول
کزو شد اینهمه اشیا ممثل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
چو آن یک قطره دان ز آغاز انجام

اجل چون در رسد در چرخ دایم
شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس
یقین گردد کان لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار
نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل
شوی تو بی تو با دوست واصل

وصال اینجا که رفع خیالست
خیال از پیش برخیزد وصالست

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
نه او واجب شد و نی واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق
نگوید این بود قلب حقایق
هزاران نشاه داری خواجه در پیش
برو آمد شد خود را ببین بیش
ز بحث جزو و کل نشات انسان
بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سوال

وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رش نور است
بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند
ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود
کزو گاهست خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد
که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسپ تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست
که از هستی تن و جان تو پاکست
ز آتش زر خالص بر فروزد
چو غشی نیست اندر وی چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو سافل
تویی با نقطه وحدت مقابل

تعینها

تعنه‌های عالم سر تو طاری بست
ازان گوی چو شیطان همچو من نیست

ازان گوی مرا خود اختیار است
تن من حریب و جانم سواری است

زمام من بدست جان نهادند
همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی این رد آتش پرستیست
همه این آفت و شومی ز هستیست

کدامی اختیار ای خرد جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود
نگویی اختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد
بذات خویشتن نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر جمله عالم
که یکدم شادمانی یافت بی غم

کرا شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمال خویش جاوید

مراتب باقی و اهل مراتب
بزیر حق والله غالب

موثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست
وز انجا باز دان کاهل قدر کیست

تمثیل

بخارِ یَم مرتفع گردد ز دریا
بامر حق فرو بارد بصحرا
شعاعِ آفتاب از چرخ چارم
برو افتد شود ترکیب باہم
بگیرد دیگرہ عزم بالا
درو ریزد بدو آن آبِ دریا
چو با بستان شود خاک و ہوا ضم
برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل
خورد انسان و یابد باتحلیل

چونو

شده ابداع عالم زین دو معدوم
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

بعینها هست ایشان هم و بیش
نه موجود و نه معدوم در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان
که او بی هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست
تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی
سراسر حال او لهو است و بازی

کسی کو با خدا چون و چرا گفت

چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ور از بنده پرسد از چه و چون

نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریاست

نه علت لایق فعل خدایست

سزاوار خدای لطف و قهرست

ولیکن بندگی در فقر و جبرست

کرامت آدمی را ز اضطرارست

نه کاو را نصیبی ز اختیارست

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود

پس آنگه پرسدش از نیک و ز بد

ندارد اختیار و گشت مامور
زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدل است
نه جور است این که محض لطف و فضل است

بشرعت زان سبب تکلیف کردند
که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو
بکلی از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش
غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده
بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل
صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران دُرّ شهوار
برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی
نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف شد
غلاف دُرّ او از صوت و حرف شد

معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان
صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز
بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا
فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطرهٔ چند
شود بسته دهان او بصد بند

رود تا قعر دریا با دل پر
شود آن قطرهٔ باران یکی در

بقعر اندر رود غواص دریا
از آن آرد برون لولوی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریا
بخارش فیض و باران علم اسما

خرد غواص این بحر عظیم است
که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف
صدف بر علم دل صوتست با حرف

نفس گردد روان چون برق لامع

رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار

بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف

همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود در این کرد

به هرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست

نیابد مغز هر کو پوست نشکست

بلی بی پوست ناپخته است هر مغز

ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

(آن)

از و تحصیل کن علم وراثت
ز بهر آخرت میکن حراثت
کتابت چون بخوانی از غش آفاق
فایده نزول عزیزمن شنو باصل جمله اخلاق
اصول چون شد آمد عدالت
پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیم راست کردار است و گفتار
کسی کو منصف گردد بدین چار
بحکمت باشد او شی جان و دل آگه
نه گربز باشد و نه نیز ابله
از عفت شهوت خود گردد مستور
نشده همچون جماد از وی شده دور

شجاع و صافی از دل و لبسر
مبرا دانشش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد
ندارد ظلم از خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو و میانه ست
که از افراط و تفریطش کرانه ست

میانه چون صراط المستقیم ست
ز سر دو جانبش قعر جحیم ست

بباریکی و تیزی موی شمشیر
نه روی گشتن و بودن بر و زیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد
همین هفت آمد این اضداد از اعداد

69

زمین چمان برادر بند مینوشش

بجان و دل برد در علم دین کوشش

که عالم در دو عالم سروری یافت

اگر اهل هنر بد از وی بهتری یافت

عمل کان زیر احوال باشد

بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از اسب و عمل آید

نه چون علم است کان دارد دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرقست

که این راغب بری آن خود قسمت

از اینجا باز دان احوال اعمال

به نسبت با علوم قال با حال

نه علم است آنکه دارد میل دنیا
که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد علم هرگز جمع با آز
ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است
نیاید در دل تو سگ سرشت است

حدیث مصطفی آخر چنین است
بگو بشنو که النبه چنین هست

درون خانه گر هست صورت
فرشته ناید اندروی ضرورت

برو بزدای روی تختهٔ دل
که تا سازد ملک پیش تو منزل

طبعتهای عنصر نزد خود نیست
بود الب گرم و خشک و سرد و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است
سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل
نه خارج میتوان گفتن نه داخل

چو از تعدیل شد ارکان موافق
ز حسن نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین
جهان را نفس کلی داد کابین

از ایشان می پدید آید فصاحت
علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی مثالی
درآمد همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکویی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوار است
گهی با تیغ نطق آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت
چو در لفظ است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و توانگر
همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست
نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

چو زیر هر عدد سری نهفته است

ازان درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا

بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور رحمت آمد

سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکویی در اعتدال است

عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز

ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیط الذات را مانند گردد

میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست
که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکبار صافی
رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویه اجزای ارکان
در او گیرد فروغ عالم جان

تمثیل

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

اگر چه خور بچرخ چارمین است
شعاعش نور تدبیر زمین است

جز از حق می نیاید دلربایی
که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید
که حق گه گه ز باطل رو نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق دین حق دان
حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست
طریق جستن آن جزو چونست

ندارد کل وجودی در حقیقت
که او چون عارضی باشد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آید
کثیر از روی کثرت مینماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست
عرض سوی عدم بالذات ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العین
عدم گردد ولا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی

به هر ساعت جوان و کهنه پیرست

به هر دم اندرو حشر و نشیرست

درو چیزی دو ساعت می‌نپاید

در آن لحظه که می‌میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست

که این یوم العمل وان یوم دینست

ازان تا این بسی فرقست زنهار

بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال

نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی
ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه ان در جهان از زیر و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین
تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را مماتست
یکی هر لحظه وان بر حسب ذاتست
دوم زانها ممات اختیاریست
سوم مردن مر او را اضطراریست
چو مرگ زندگانی باشد مقابل
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه می‌گردد مبدل
در آخر می‌شود مانند اول

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع می‌گردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمانست
حواست انجم و خورشید جانست

چو کوهست استخوانهائی که سختست
نباتت موی و اطرافت درختست

تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد

حواست همچو ابجد خیره گردد

مسامت گردد از خوی همچو دریا

تو در وی غرقه کشتی بی سر و پا

شود از جان بتش ای مرد مسکین

ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق

همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد

ز مسند قاع صفصف لا تری شد

بدین منوال باشد حال عالم

نه تو در خویش میبینی دمادم

بقا عین ذات پاک جل فانیست
بیانش جمله در سبع المثانیست

بکل من علیها فان بیان کرد
لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم
چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدید است
اگرچه مدت عمرش مدید است

همیشه فیض فضل حق تعالی
بود از شأن خود اندر تجلی

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل
وزین جانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیا
بقای کل بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت
دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراق است
مر آن دیگر ز عند الله باق است

بقا اسم وجود آمد ولیکن
بجایی کان بود سایر چو ساکن

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر
در اول مینماید عین آخر

هر آنچه هست بالقوه درین دار
بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کاول گشت صادر

بر آن گردی بباری چند قادر

بهر باری اگر نفع است اگر ضر

شود در نفس تو چیزی مدخر

بعادت حالها با خوی گردد

بمدت میوه با خوشبوی گردد

ازان آموخت انسان پیشه‌ها را

وزان ترغیب کرد اندیشه‌ها را

همه افعال و اقوال مدخر

هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت
که بنماید در او چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمایر
فرو خوان آیهٔ تبلی السرایر

دگر باره بوفق عالم خاص
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قوت عنصر در اینجا
موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران

تعین چو لفظ کرد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی

نماند گر بشنو در دار حیوان
بیک رنگی برآید قالب از جان

بود با دو سر چشمه نوجوان دل
شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند هر لحظه حق پرتو تجلی
به بینی بی جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو
ندانم تا چه مستی ها کنی تو

سقاهم ربهم چه بود بیندیش
طهوراً چیست صافی گشتن از خویش

باری

زهی لذت زهی عشرت زهی ذوق
زهی دولت زهی حسرت زهی شوق

خوشا آندم که با آن خویش باشم
غنی مطلق و درویش باشم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
فتاده مست حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد
که بیگانه در آن خلوت نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستی باشد خماری
درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست
که از هستی است باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست
جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست
وجود از روی هستی لایزالست

نه آن این گردد و نه این شود آن

همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست

چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

برو یک نقطهٔ آتش بگردان

که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار

نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن

بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری درین کین چون خیالست

که با وحدت دوئی عین محالست

عدم مانند هستی بود یکتا
همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان
شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد
بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال
کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آنچیزی که در عالم عیان است

چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست

که هر چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلال است

رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حق تعالی لطف و قهر است

رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع

نخست از بهر محسوس‌اند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت
کجا بیند مر او را لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی
بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل و آن مانند دایه است

به نزد من خود الفاظ مأول
بر آن معنی فتاد از وضع اول

به محسوسات خاص از عرف عام است
چه داند عام کان معنی کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند
از آنجا لطفها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل
چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن
ز جستجوی او میباش ساکن

بر این معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار
عبارات شریعت را نگهدار

که رخصت اهل دل را در سه حالست
فنا و سکر ولیس دیگر دلالست

بوجهی خاص از ان تشبیه میکن
ز دیگر وجه با تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر
نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا
رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خواست بیماری و مستی
ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور
ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار
لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دمد در آب و خاک
بدم دادن زند آتش بر افلاک

ازو هر غمزه دام و دانهٔ شد
وزو هر گوشه میخانهٔ شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت
ز بوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دایم
ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل میرباید
بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش جوئی کناری
مراین گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد
ببوسه هر زمان جان می نوازد

ازو یک غمزه و جان دادن از ما
وزو یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم
ز نفخ روح پیدا گشت آدم

نباید زلف او یک لحظه آرام

گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب آورد

بسی بازیچه های بو العجب آورد

دل آدم در آن دم شد مسخر

که داد هم بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی

که خود ساکن نمی گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتم

ز جان خویشتن دل برگرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوش

که از رویش دلی دارد بر آتش

در بیان

رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست
مراد از خط جناب کبریائیست

رخش خطی کشید اندر نکوئی
که از ما نیست بیرون خوبروئی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان
از آن کردند نامش دار حیوان

ز تاریکی زلفش روز و شب کن
ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضر وار از مقام بی‌نشانی
بجو چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم
ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست
که هر حرفی از او بحر المعانیست
نهفته زیر هر موی از او باز
هزاران بحر علم از عالم راز

به عین بر آب قلب عرش رحمان
ز خط عارض زیبای جانان

در بیان خال

بدان رخ نقطه خالش بسیط است
که اصل مرکز دور محیط است
از و شد خط دور هر دو عالم
وز و شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پر خون تباه است
که عکس نقطه خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

۶۱

۱۰۵

بوحدت در نباشد هیچ کثرت
دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا
و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل
بمن پوشیده شد این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می‌باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خرابست
گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی روشن چو آن روی چو ماهست
گهی تاریک چون خال سیاهست

گهی مسجد بود گاهی کنشت است
گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک
گهی افتد به زیر توده خاک

پس از زهد و ورع گردد دگربار
شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سوال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
خراباتی شدن آخر چه دعوی است

شراب و شمع و شاهد عین معنیست

که در هر صورتی او را تجلیست

شراب و شمع ذوق و نور عرفان

ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح

بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد

شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع جان آن نور اسریست

ولی شاهد همان آیات کبریست

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر
مشو غافل شاهد بازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی
مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وا رهاند
وجود قطره تا دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یارست
پیاله چشم مست باده خوارست

شرابی را طلب بی ساغر و جام
شرابی باده خور و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی
سقاهم ربهم او راست ساقی

37

طهور آن می بود کز لوث هستی
ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وا رهان خود را ز سردی
که بد مستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور
حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینه دل را زدودست
چو خود را بیند اندر وی چه سود

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
بسی شکل حبابی بر وی افتاد

جهان جان در او شکل حبابست

حبابش اولیائی را قبابست

شده زو عقل کل حیران و مدهوش

فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست

دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست

هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی

هوا در دل بامید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک

بجرعه ریخته دردی بر این خاک

تمام

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش
فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک
برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت
ز تابش جان افسرده روان گشت

جهان خلق از و سرگشته دایم
ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق
یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر زده بر دو بیلبار
خم و خمخانه و ساقی و میخوار

کشیده جمله پا از دین باز
زهی دریا دل رند سرافراز

درآشامیده هستی را بیکبار
فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک طامات
گرفته دامن پیر خرابات

بیان خرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست
خودی کفرست اگر خود پارسائیست

نشانی داده اندت از خرابات
که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بی‌مثالیست
مقام عاشقان لاابالیست

خرابات آشیان مرغ جانست
خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست
که در صحرای او عالم سرابست

خراباتست بی حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در روی حق شتابی
نه خود را و نه اش را باز یابی

گروهی اندرو بی پا و بی سر
همه نی مومن و نی نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته
بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور و کرامات

به بوی دردی از دست داده
ز ذوق نیستی مست او فتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک

رها کرده بدردی جمله را پاک

میانِ آب و گل از فغان حیران

بجای اشک خون از دیده ریزان

گهی از روسیاهی رو به دیوار

گهی از سر خروشی پا بر سر دار

گهی از سرخوشی در عالمِ ناز

شده چون شاطران گردن فراز

گهی اندر سماع و شور جانان

شده بی پا و سر چون چرخ گردان

بهر نغمه که از مطرب شنیده

بدو وجدی ازان عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت حرفست
که در هر پرده سرّی شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی
مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
فرو شسته بدان صاف مروق
همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف
شده صوفی و صاف از قید اوصاف
بجان خاک خرابات پاک رفته
ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار
ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی اینچه قیدست
چه جای زهد و تقوی اینچه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه
بت و زنار ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار ترسایی درین کوی
همه کفرست و گرنه چیست برگو

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
بود زنار بستن عقد خدمت

بود کفر و دین بود قایم بهستی
شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر
از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیرست
اگر شری ست در وی آن ز غیرست

مسلمان

مسلمان گر بدانستی که بت چیست
بدانستی که دین در بت پرستیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر
بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان
بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار
کرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان
بزیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه لطف و تسبیح خویست
وز آن من نیستی لذت اینجا چه فرصت

چه میگویم بدو زفناهم ازراه
نه زنیم تو با حاجات قول الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست
که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست

همو کرد و همو گفت و همو بود
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول
زهر چیزی مگر بر وضع اول
میان دربند چون مردان بمردی
درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت
ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند
اگرچه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال
بسان قرة العین هست احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رهاکن ترهات و شطح و طامات
خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست
جز آن کبر و ریا و عجب و هستیست

درین هر چیز کان ارباب فقرست
همه اسباب استدراج و مکرست

ز ابلیس لعین بی شهادت
شود صادر هزاران خرق عادت

گه از دیوارت آید گاه از بام
گهی در دل نشیند گه در اندام

همی داند ز تو احوال پنهان
در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پس تو
بد ولیکن بدینها کی رسی تو

کرامات تو گر در خودنمائیست
تو فرعونی و این دعوی خدائیست

کسی کو راست با حق آشنائی
نیاید هرگز از وی خودنمائی

همه روی تو در خلق است زنهار
مکن خود را بدین علت گرفتار

نمونه بازیهای مرد حساس

خر او را دان که نامش هست حساس

خران را بین همه در تنگ آن خر

شده از جهل عشق آهنگ آن خر

چو خواجه قصه آخر زمان کرد

بخندیدن جهان از غنی پایان کرد

ببین اکنون که نو دیگر شبان شد

علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم

نمیدارد کسی ز جاهلی شرم

همه احوال عالم باژگون است

اگر تو عاقلی بنگر که چون است

ولیکن شیخ دین کی برد دانگو
بداند نیک از بد بد ز نیکو

مریدی را علم دین آموختن بود
چراغ جان دین افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی آید کزین کار
ببندم بر میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم
بلی دارم ولی زان هست عارم

نشد علمم چو نسبت آید درین کار
خمول از شهرتم اولی بسیار

در باره رسید الهام از حق
که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر نا سزا بود در مهالک
همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود خیست آخر علت شر
چنین آمد والله اعلم
ولی از صحبت نا اهل بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت
عبادت میکنی بگذر ز عادت

انشاء الله تعالی

زهی ساقی عوض تجرید دیدم

خلاص از ربقه تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست

که سیمرغ اقبال را آشیانست

ز روح الله پیدا گشت اینکار

که از روح القدس آید پدیدار

هم از الله در پیش تو جانیست

که از روح القدس در وی نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت

درآیی در جناب قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد

چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود چون پسر طفل شیرخواره
بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلیست
تو فرزندی و پدر آبای علویست
از آن گفتست عیسی گاه اسری
که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو
بدر رفتند همراهان بدر شو

14

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه بپیش کرکس انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار
که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چه بود مناسب طلب کن
بحق رو آور و ترک نسب کن

ببحر نیستی هر کو فرو شد
فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله میگشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد

بلمیاد ستدران دیگر پدر شد

نمی‌گویم که مادر با پدر نیست

که با ایشان بحرمت باید زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر

حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی

ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست

وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند

پی منزل ای برادر هم رفیق اند

13

ابولیا

بگوی جدا گر بلادم نشینی
از ایشان من چگویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بند است
بجان خواجه کاین بیمار سخت نیست

همه روی ور رهان خود را چو مردان
ولیکن حق کس را ضایع مگردان

ز شرع از یک دقیقه ماند مهمل
شوی در هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار بگذار
ولیکن خویشتن را هم نگهدار

زر و زن نیست الا مایهٔ غم
بجا بگذار چون عیسی مریم

عیبش همه ز قید مذهب

دل آورده در دین مانند راهب

خدا با د ناظر اعتبار و عبادت

اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو در هر دو پرستش است غایه

شده در هر دو سجده صورت دیر

ندانم چه حالی در پرستی

خلاف نفس پیرو کن ز مستی

بت و زنار ترسائی و ناقوس

اشارت شد همه با ذکر ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص

مهیا شو برای صدق اخلاص

۱۱

برو خود را ز راه خویش برگیر

بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر

مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان

مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید

نه کفرست آن کزو ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار

بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی

اگر مردی بده دل را بمردی

زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه
کند افسون صوفی را فسانه

وگر در مسجد آید در سحرگاه
نه بگذارد در او یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مومن دگر را کافر او کرد
همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور شد
مساجد از رخش پر نور شد
همه کارم از وی شد میسر
بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی
برآمد از درون جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس
بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا زهد و کبر و علم و پنداشت
ترا ای نارسیده از که وا داشت
نظر کردن برویم نیم ساعت
همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای
مرا با من نمود اندم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت
ز فوت عمر ایام بطالت
چون آن ماه آرزوی چو خورشید
ببریدم من از جان خود امید

یکی پیمانه پر از درد و کین داد

که از تاب وی آتش در من افتاد

کنون گفت از می این رشک بی بو

اغوش نخجه هستی پا فرو شد

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک

در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نی نیستم در خود نه هستم

نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سر خوش

گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی خود در گلخنم من

گهی از روی او در گلشنم من

ازان

ازان گلشن برفتم شمه باز
نهادم نام او را گلشن راز

در او از راز دل گلها شگفته است
که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست
عیون نرگس او جمله بیناست

تامل کن بچشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول و حقایق
مصفا کرده در علم دقایق

بچشم منکری منگر در و خوار
که گلها گردد اندر پیش تو خار

نشانِ ناشناسی ناسپاسیست

شناسایی حق در حق شناسیست

عوض زین جمله آن کز ما کند یاد

عزیزی گو بیادم رحمت بر او باد

بنام خویش کردم ختم پایان

الهی عاقبت محمود گردان